

روزی برای ...



کاوه می گوید:

جمعه بود.

بیرون خانه بودم و می خواستم بازی کنم اما دوستم فرشید

هنوز نیامده بود.

با خودم گفتم: تا فرشید بیاید، در آهنی خانه مان، دروازه ی

فوتبال من است!

تَرَق!... اولین شوت محکم خورد به در.

—: عالیهِ!... توی دروازه ... آخ جون!

دوباره پرتاب کردم.

این بار هم درست زدم توی دروازه.

—: جانمی جان!

چند بار دیگر توپ را به شدت پرتاب کردم؛ ترق... تروق... شتَرَق...

خیلی خوب بود!... من می توانستم از این بازی ساعت ها لذت ببرم.

اما... ناگهان سر جایم خشکم زد!

آقای همسایه روی ایوان بود!... ناراحت و نگران!...

از آن بالا به دنبال کسی می گشت.

—: وای... خدای

من... حالا چه کنم؟

معلوم شد که زیاده روی

کرده ام.

فکر نمی کردم با بازی

خود، باعث اذیت دیگران

شوم.

با خودم گفتم: خوب است گوشه ای پنهان شوم.

می ترسیدم مرا سرزنش کند یا به پدر و مادرم شکایت کند.

اما دیگر دیر شده بود؛ او مرا دیده بود!

قلبم به شدت می تپید. سرم را پایین انداختم.

انتظار هر چیزی را داشتم ولی...

عجیب بود!... او چیزی نگفت. فقط سرش را تکان داد؛ آن هم با لبخند!

خیلی خجالت کشیدم.



آقای همسایه می گوید:
 بعد از ظهر جمعه بود. همه جا ساکت بود.
 پس از یک هفته کار، فرصت خوبی برای استراحت پیدا کرده بودم.
 در ایوان خانه دراز کشیده بودم. هوای خوب
 و دلپذیری بود.
 تازه خوابم برده بود که ناگهان صدای
 وحشتناکی به گوشم خورد؛
 در آهنی خانه ی همسایه بود.
 من واقعاً هیجان زده شده بودم.
 چند لحظه بعد دوباره ... تَرَقّ ... و ...
 شترَقّ ...



خیلی نگران شدم؛ بلند شدم. کوچه را
 نگاه کردم؛ جز پسر کوچک همسایه کسی آن جا نبود.
 او را نگاه کردم.
 او هم از آن پایین با خجالت نگاهم کرد.
 چه صورت مهربانی داشت!
 معلوم بود که ...



- چرا آقای همسایه با کاوه چنین رفتاری کرد؟
- رفتار آقای همسایه در کاوه چه تأثیری گذاشت؟
- می خواهی بدانی اگر من به جای کاوه بودم، چه می کردم؟
- ادامه ی این داستان چه می شود؟



- من می توانم داستان ها یا خاطره هایی شبیه داستانِ درس
 تعریف کنم؛ درباره ی کارهایی که باعث اذیت و آزار همسایگان
 می شود و کارهایی که آن ها را خشنود می کند؛ درباره ی ...
- من و دوستانم، برای این که بازی مان موجب ناراحتی مردم
 نشود، به موارد زیادی توجه می کنیم؛ برای مثال، ما ...





به جای ...

ساعت ۱ بعد از ظهر

به جایی رسیده ایم که در دو طرف ما، کوه‌های بلندی قرار دارد. آتش گلوله‌های دشمن، از روی تپه‌های بلند اطراف، لحظه‌ای به ما امان نمی‌دهد. درگیری همچنان ادامه دارد.

ساعت ۳ بعد از ظهر

کیلومترها پیش روی کرده ایم. فاصله‌ی ما با سنگرهای دفاعی دشمن که در آن سوی دشت قرار دارد کوتاه‌تر شده است. از این جا می‌توان تمام دشتِ پهناورِ روبه‌رو را تا افق دید.

ساعت ۴ بعد از ظهر

از شدت درگیری کاسته شده است. ظاهراً خبری نیست و پرنده پر نمی‌زند اما سکوت مرموزی بر منطقه حکم فرماست! به دستور فرمانده، سنگرهای کوچکی برای خود درست کرده و در آن پناه گرفته ایم. در سنگرها مانده ایم و هیچ حرکت اضافه‌ای نمی‌کنیم. خوب که نگاه می‌کنیم می‌بینیم، پشت سنگرهای دشمن، در میان شکاف کوه، برکه‌ای پرآب قرار دارد که با درختان کوتاه پوشیده شده است. مدتهاست که آب قمقمه‌ها تمام شده و تشنگی سخت آزارمان می‌دهد. وضعیت مجروحان نیز خوب نیست؛ بعضی‌ها از شدت تشنگی بی‌حال شده‌اند. کاش می‌شد به آن جا برویم و آب بیاوریم! اما اکنون وظیفه‌ی دیگری داریم: ماندن و زیرنظر گرفتن حرکات دشمن.



ساعت ۵ بعدازظهر

مدّت هاست که به دنبال فرصتی برای راز و نیاز با خدا هستیم.

ساعت ۶ بعدازظهر

با نیروی بیشتری پیش روی می کنیم.
دوباره آتش گلوله های دشمن شدت گرفته است.
ما نیز بر سر دشمن آتش می ریزیم.
فاصله ی ما از سنگرهای دشمن لحظه به لحظه کمتر می شود.

نزدیک غروب

دیگر به سنگرها رسیده ایم.
اثری از نیروهای دشمن نیست.
آن ها یا کشته و زخمی و یا فراری شده اند.



منطقه آرام است.

در مقابل ما، باد، سبک بال روی ساقه های کوتاه و کم پشت علف ها کشیده می شود و
آن ها را خم می کند.

آن برکه، دیگر به ما خیلی نزدیک است.

از این پس، علف زار شروع می شود؛ جایی زیبا، پر از علف های سبز و لاله های وحشی!
آسمان، در پشت سر، یک لایه ی نازک از ابر دارد.
نور خورشید در افق، آرام آرام به سرخی می زند.



● چگونه رزمندگان حتی در زمان درگیری با دشمن، عبادت خدا را فراموش نمی کردند؟



● برای خودم برنامه ی راز و نیاز با خدا داشته باشم.

برنامه ی من ...





آرام و بی صدا خود را از تنه‌ی من بالا می کشید. صدای جوجه‌ها که تازه سر از تخم در آورده بودند، اشتها'یش را بیشتر می کرد.
آن قدر هیجان زده بودم که احساس می کردم تمام ریشه‌هایم خشکیده و دیگر برگ سبزی بر شاخه‌هایم نمانده است. خدا خدا می کردم مادر جوجه‌ها زودتر بیاید. شاخه‌هایم را کمی تکان دادم تا شاید آن حیوان بدجنس بیفتد اما این کار برای جوجه‌ها خطر بیشتری داشت. سخت نگران بودم. خدایا، چه می شد کرد؟

●
بالاخره مادر جوجه‌ها آمد؛ خسته و بی حال، با اندکی غذا بر منقار. هنوز به لانه نرسیده، خطر را احساس کرد؛ غذا را رها کرد و به سراغ جوجه‌هایش رفت. جوجه‌ها متوجه خطر شده بودند اما کوچک‌تر از آن بودند که بتوانند کاری کنند.
پرنده از من فاصله گرفت؛ پنجه‌هایش را تیز کرد و به مار حمله‌ور شد اما او بدون ترس، به خزیدن ادامه داد.

پرنده دوباره حمله کرد اما باز هم مار پس از توقّفی کوتاه حرکت کرد.
و دوباره ...
و باز هم ...

●
مادر جوجه‌ها تا لانه فاصله‌ی زیادی داشت. جوجه‌ها در خطر بودند و دیگر از دست مادر کاری بر نمی آمد.
پرنده‌ی بی چاره فرصت زیادی نداشت.
من طاقت دیدن این منظره را نداشتم.

●
ناگهان شاخه‌هایم به نرمی لرزید.
نسیم خُنک لابه‌لای برگ‌هایم پیچید و با صدایی لطیف و آرام گفت: «صاحبِ باغ ... آن مرد بزرگ ... آن مردِ مهربان ... او ... آن جاست.»
پرنده با شنیدن این صدا ناگهان جوجه‌هایش را رها کرد و به سرعت دور شد. رفت تا از صاحبِ مهربانِ باغ یاری بخواهد.
من ماندم و جوجه‌های بی پناه و مار گرسنه‌ای که هر لحظه به لانه‌ی پرنده نزدیک و نزدیک‌تر می شد.







— : «خدا یا کمکشان کن!»



پس از مدّتی کوتاه ...
صاحب باغ آمد تا به فریادمان برسد.
او به مار حمله کرد و جوجه‌ها را نجات داد؛
پرنده آرام شد.
شاخه‌هایمان جانی دوباره گرفتند.

صاحب باغ که به کمک جوجه‌ها آمده بود، با لبخندی از سرِ رضایت عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. چوب‌دستی‌اش را کنار گذاشت؛ به تنه‌ی من تکیه داد و زیر لب چیزهایی گفت.
نسیم دوباره به نرمی لابه‌لای شاخه‌هایمان به حرکت درآمد و به آرامی گفت: «خدا ی من! چه به موقع، این مرد را فرستادی تا به پرنده، کمک کند!»
پرنده همراه نسیم، لابه‌لای برگ‌هایمان پر می‌زد و با شادی زمزمه می‌کرد: صاحب این باغ، انسانی مهربان است، او ...



اکنون سالیان سال است که من این جا هستم. آن جوجه‌ها بزرگ شده و رفته‌اند و حتی جوجه‌های آن‌ها نیز ...
هنوز هم پرنده‌های زیادی بر شاخه‌هایمان لانه دارند اما دیگر هیچ ماری به سراغ جوجه‌ها نمی‌آید.



● وقتی صاحب باغ جوجه‌ها را نجات داد چه احساسی داشت؟



● من می‌توانم داستان را از زبان شخص دیگری بنویسم پس، داستان خودم را این‌گونه شروع می‌کنم ...